

نغمه آتش و یخ ۵

رقص با اژدهاها

«کتاب سوم»

نوشته:

جرج آر. آر. مارتین

ترجمه:

رویاء خادم‌الرضا



نشر ویدا

جان

ملیسندر درحالی که آغوشش را رو به برف در حال بارش باز کرده بود، فریاد زد: «رالور! تو نور چشمان ما، آتش بخاری ما و گرمای وجود مایی! خورشیدی که روزهامان را گرم می‌کند از آن توست و ستارگانی که تاریکی را از شب‌هامان دور می‌کنند!»

مهمانان عروسی یک صدا پاسخ دادند: «رالور را می‌پرستیم، خدای آتش و نور را.» باد یخ به صورت‌هایشان می‌خورد و کلمات‌شان را با خود می‌برد. جان اسنو کلاه بالاپوشش را برداشت. برف سبکی می‌بارید و دانه‌های کوچکش در هوا رقص‌کنان تاب می‌خورد، اما باد از سمت شرق می‌وزید و همچون نفس‌ازدهای یخی داستان‌های مادر بزرگ پیر سرد و گزنده بود. حتی آتش‌ملیسندر هم لرزان شده و شعله‌هایش فرو خورده شده بود. در این میان تنها گوست راحت و خوشحال به نظر می‌رسید.

آیس کاراستارک به طرف جان خم شد و گفت: «برف تو عروسی نشانه سردی اون ازدواجه. بانو مادرم همیشه این رو می‌گفت.» جان به ملکه سلیس نگاه کرد و با خود گفت: "روز عروسی اون و استانیس حتماً کولاک برف و یخ بوده." ملکه جنوب زیر بالاپوشی از پوست قاقم،

رنگ پریده و نحیف میان بانوها و شوالیه‌هایش ایستاده بود. لبخند سردی روی لبان باریکش خشکیده بود، اما چشمانش پر از خشم و تشنه انتقام بود. "اون از سرما بدش میاد، اما شعله‌ها رو دوست داره. کافیه ملیسندر دستور بده تا با پای خودش وارد آتش بشه و شعله‌ها رو تو بغلش بگیره."

به نظر نمی‌رسید که تمام مردان ملکه با او هم عقیده باشند. سر بروس نیمه‌مست بود، دستان دستکش‌پوش سر مالگورن بانویی را که کنارش ایستاده بود در آغوش گرفته بود، سر ناربرت خمیازه می‌کشید و سر پاترک هم خشمگین به نظر می‌رسید. جان اسنو کم‌کم متوجه می‌شد که چرا استانیس آن‌ها را کنار ملکه گذاشته و رفته بود.

ملیسندر خواند: «شب تاریک و پراز وحشت است. ما تنها به دنیا آمدم و تنها از دنیا می‌رویم، اما همچنان که در این دره سیاه قدم بر می‌داریم، از همدیگر نیرو می‌گیریم و از تو، ای خداوندگار بزرگ.» ردای ارغوانی ابریشمی‌اش با هر وزش باد به هوا بلند می‌شد. «امروز دو نفر زندگی‌شان را با هم شریک می‌شوند تا همراه هم با تاریکی این دنیا روبه‌رو شوند. قلب‌هاشان را سرشار از آتش کن، سرورم، تا دست در دست یکدیگر راه نورانی را طی کنند.»

ملکه سلیس فریاد زد: «خدای آتش و نور، از ما حمایت کن!»

دیگران فریادزنان او را همراهی کردند، طرفداران باوفای ملیسندر: بانوان رنگ و رو پریده، دخترکان خدمتکار که در سرما می‌لرزیدند، سر آکسل و سر ناربرت و سر لمبرت، مردان مسلح به زره آهنین و تین‌های برنزپوش، حتی تعدادی از برادران سیاهپوش جان. «خدای آتش و نور، به فرزندان خودت برکت بده.»

ملیسندر پشت به دیوار، کنار سوراخ بزرگ و عمیقی که آتش شبانه در آن می‌سوخت، ایستاده بود. زوجی که قرار بود ازدواج کنند آن‌سوی آتش

روبه‌روی او ایستاده بودند. پشت سرشان هم ملکه همراه با دخترش و دلکک دخترش ایستاده بود. شاهزاده شیرین آن‌قدر خز دور خودش پیچیده بود که گرد شده بود و از پشت شالی که بیشتر صورتش را پوشانده بود، نفس می‌کشید. آکسل فلورنت و مردان ملکه خاندان سلطنتی را احاطه کرده بودند.

با وجودی که تعداد کمی از برادران نایت‌واچ کنار آتش ایستاده بودند، عده بیشتری از پشت‌بام‌ها و پنجره‌ها و پله‌های پلکان بزرگ مشغول تماشا بودند. جان متوجه بود که چه کسی دارد تماشا می‌کند و چه کسی تماشا نمی‌کند. برخی از آن‌ها وظایفی برای انجام دادن داشتند و بیشترشان موقع نگرهبانی چرت می‌زدند، اما عده‌ای هم با حاضر نشدن مخالفت خود را نشان داده بودند. اوتل یارویک و باون مارش هم در میان آن‌ها بودند. کاهن کایل^۱ برای مدت کوتاهی از نیایش‌خانه بیرون آمد و کریستال هفت پری را که دور گردنش بود لمس کرد و پس از شروع مراسم دعا دوباره به درون بازگشت.

ملیسندر دستانش را بالای سر برد و شعله‌های آتش همچون سگی که فرمان صاحب خود را اطاعت می‌کند، همراه با انگشتان او قد کشیدند. موجی از جرقه به میان برف‌ها پاشیده شد. ملیسندر رو به شعله‌های گرسنه گفت: «خدای آتش، ما از تو سپاسگزاریم، به خاطر استانیس شجاع، پادشاهی که تو برای ما فرستادی. او را راهنمایی و حمایت کن، رالور. از خیانت مردان شیطان‌صفت محافظت کن و به او قدرت بده تا خدمتکاران تاریکی را مغلوب کند.»

ملکه سلیس و شوالیه‌ها و بانوانش پاسخ دادند: «به او قدرت بده! به او شجاعت بده! به او خرد بده!»

آلیس کاراستارک بازویش را دور بازوی جان حلقه کرد و گفت: «چقدر دیگه باید این‌جا بمونیم، لرد اسنو؟ دارم زیر این برف دفن می‌شم، دلم می‌خواد یه زن متأهل بمیرم.»